

خدا جون سلام به روی ماهت...

نامیرا ۱

ارتش آلاکی‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نامہ جمل

ارتشی آلاکھا

نامینا فورنا
قاسم مؤمنی

سرشناسه: فورنا، نامینا، ۱۹۸۷-م. / Forna, Namina, 1987 -
عنوان و نام پدیدآور: نامیرا، ارتش آلاکی‌ها / نویسنده: نامینا فورنا؛ مترجم: قاسم مؤمنی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۲۸-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2020]. The gilded ones
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: 21st century -- American fiction
شناسه‌ی افزوده: مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۶۶۰
۲۲۹۰۰۱



انتشارات پرتقال

نامیرا ۱: ارتش آلاکی‌ها

نویسنده: نامینا فورنا

مترجم: قاسم مؤمنی

ویراستار ادبی: آزاده کامیار

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۲۸-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۴۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدرم که خیال‌پردازی را به من آموخت و به
مادرم که عمل را و به خواهرم که هم‌رزم سالیان بود.
ن.ف



استان های
شرقی

هارو کاتا

سمنوگارد

ابونگارد

گار سوما

گار نسیم

گار شانکاری

گار شکو

گار سارو

گار فاتو

سبز زمین های ناشناخته





امروز مراسم پاکی داریم.

همان‌طور که شتاب‌زده به‌طرف انبار می‌روم و از سرما شنلم را دور خودم جمع می‌کنم، فکر و خیال‌های پریشان در سرم هیاهو می‌کنند. دم صبح است و آفتاب هنوز از پشت درختان برف‌زده‌ی دور و بر مزرعه سر نزنده. سایه‌ی شاخه‌هایشان تا وسط حیاط قد کشیده و نور نصفه‌نیمه‌ی فانوسم را دوره کرده است. مورمور ناخوشایندی زیر پوستم می‌دود. انگار چیزی آنجاست، آن‌سوتر، گوشه‌ی نگاهم...

با خودم می‌گویم فکر و خیال بود. قبلاً هم دچار این حال شده‌ام، ولی حتی یک بار هم چیز خاصی به چشمم نخورده است.

وقتی به انبار می‌روم، می‌بینم در باز است و فانوسی از دیزک آویزان. پدر قبل از من آمده و دارد علوفه پهن می‌کند. در تاریکی لاغر به نظر می‌رسد و انگار قد باریک و بلندش خمیده شده است. انگار نه‌انگار همین سه ماه پیش بود که آن‌طور قلچماق و سردماغ بود و حتی یک تار موی سفید در سرش نداشت. بعد ناغافل هم خودش و هم مادر آبله‌ی سرخ گرفتند. حالا با چشمان آب‌افتاده و موهای آویزان و قامت خمیده‌اش بیست سال پیرتر به نظر می‌رسد.

با چشمان بی‌نورش نیم‌نگاهی می‌کند و آرام می‌گوید: «چه زود بیدار شدی.»
سطل شیری برمی‌دارم تا بروم نورلا، بزرگ‌ترین گاو مان را بدوشم.
می‌گویم: «دیگه خوابم نمی‌اومد.»

خیر سرم باید مثل بقیه‌ی دخترهایی که برای مراسم آماده می‌شوند، در اتاقم می‌ماندم و استراحت می‌کردم، ولی کارهای مزرحه زیاد است و دست‌تنباییم. مادر سه ماه پیش مرد و کسی غیر از من و پدر برای انجام کارها نیست. فکرش را که می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند. پلک می‌زنم و به خودم می‌آیم.

پدر با چنگک علوفه‌ی بیشتری توی طویله می‌ریزد و بین غرولندهایش چند جمله از حکمت بی‌کران پدرانمان را زمزمه می‌کند: «رحمت و مغفرت نثار روح کسی که به عظمت پروردگارش گواهی بدهد. برای مراسم امروز آماده‌ای دخترم؟»

سر می‌جنبانم و می‌گویم: «بله، آماده‌ام.»

قرار است امروز عصر، جناب دورکاس در مراسم پاکی از من و بقیه‌ی دخترهای شانزده‌ساله آزمون بگیرد. هرکس در آزمون قبول شود، رسماً اهل دهکده خواهد شد. دیگر جزو زنان دهکده حساب می‌شوم. می‌توانم شوهر کنم و تشکیل خانواده بدهم.

حتی فکرش هم دلم را آشوب می‌کند.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به پدر می‌اندازم. به‌زور سرپاست و به‌زحمت کار می‌کند. او هم انگار نگران است. می‌گویم: «بابا، می‌گم یه فکری به سرم زد. چی می‌شه... چی می‌شه اگه...» حرفم را ناتمام می‌گذارم و سؤال همان‌طور در سکوت و تاریکی انبار بین زمین و هوا می‌ماند.

پدرم لبخندی می‌زند که پیداست می‌خواهد مایه‌ی دل‌گرمی‌ام باشد، ولی چین‌وچروک گوشه‌ی لبش خبر از دل‌نگرانی می‌دهد. می‌پرسد: «چی می‌شه اگه چی، دِکا؟ بگو دخترم.»

بالاخره فکر و خیال ناخوشایندم را زیرلبی به زبان می‌آورم. «اگه توی مراسم بهم بگن خونیت اصیل نیست، چی کار کنم؟ نکنه کاهن بگه باید از ده بری؟»

بارها وسط خواب‌هایم همین فکر و خیال‌ها کابوس شده و مثل بختک به جانم افتاده. خواب می‌بینم وسط تاریکی مطلق اقیانوس گیر افتاده‌ام و مادرم از دور صدایم می‌زند.

«همین؟ نگرانی‌ت فقط همینه؟»

سر می‌جنبانم که یعنی بله.

خیلی کم پیش می‌آید کسی در مراسم قبول نشود، ولی هرکسی در طایفه‌اش کم‌وبیش خواهی یا قوم‌و‌خویش دور یا نزدیکی را می‌شناسد که در آزمون رد شده باشد. در ایرفوت، آخرین بار حدود چهل‌پنجاه سال پیش بود که یکی از دخترعموهای بابا قبول نشد. مردم هنوز گهگاه حرف روزی را می‌زنند که کاهن‌ها از دهکده بیرونش کردند و دیگر کسی او را ندید که ندید. هنوز که هنوز است سایه‌ی این خفت و خواری از سر خانواده‌ی پدر کنار نرفته. برای همین است که طایفه‌ی ما بیشتر از بقیه آداب و سنت‌ها را رعایت می‌کنند. عمه‌هایم قبل از همه وارد معبد می‌شوند و تمام صورتشان و حتی لب‌هایشان را می‌پوشانند. در حکمت بی‌کران آمده است: «فقط زنان ناپاک و حرمت‌شکن و بی‌عفت‌اند که خود را در برابر نگاه او بومو نمی‌پوشانند.» این حکم فقط برای نیمه‌ی بالای صورت است، یعنی برای پیشانی و نوک دماغ، ولی عمه‌های من چشم‌هایشان را هم با توری نازکی می‌پوشانند.

وقتی پدرم از دوره‌ی آموزشی‌اش در ارتش برگشت و مادرم را با خودش آورد، کل طایفه عاقش کردند. می‌گفتند چرا کار خطرناکی کرده و زنی را به طایفه راه داده که پاکی‌اش معلوم نیست، آن‌هم زنی غریبه.

بعد من به دنیا آمدم. پوستم به سیاهی جنوبی‌ها بود، ولی چشم‌های آبی و گودی چانه‌ام به پدرم رفته بود و موهای نرم فرفری‌ام ساز دیگری می‌زد. با اینکه در ایرفوت به دنیا آمده‌ام و همه‌ی عمرم اینجا بوده‌ام، هنوز مثل غریبه‌ها با من تا می‌کنند. هنوز انگشت‌نما هستم، چپ‌چپ نگاهم می‌کنند و به جمعشان راهم نمی‌دهند. اگر به حرف خویشاوندان پدرم بود، حتی به

معبد هم راهم نمی‌دادند. قیافه‌ام با پدر مو نمی‌زند، ولی می‌گویند این کافی نیست. تا در آزمون پاکی قبول نشوم، اهل ده به حساب نمی‌آیم و طایفه‌ی پدرم هم جزو خودشان حسابم نمی‌کنند. اول باید پاکی خونم را ثابت کنم. پدر با لبخندش دل گرمی‌ام می‌دهد و به‌سمتم می‌آید. می‌گوید: «دکا، می‌دونی پاکی یعنی چی؟»

با جمله‌ای از حکمت بی‌کران جوابش را می‌دهم. «رحمت و مغفرت برای دختران سربزه‌زیر، افتاده، راستگو و مطیع است، زیرا نزد پروردگارشان پاک و بی‌عیب‌اند.»

این جمله را همی دخترها از برند. هر دختری هنگام ورود به معبد باید آن را بخواند. برای همین همیشه یادمان می‌ماند که خدا زن را آفریده تا همدم مرد باشد و به میل و فرمان او رفتار کند.

پدر می‌پرسد: «دکا، فکر می‌کنی خودت سربزه‌زیر و مطیع و همی این‌هایی که گفتی، هستی؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «بله بابا، به نظرم هستم.»
از نگاهش پیداست کمی به حرفم شک دارد، اما لبخند می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد. «پس دیگه نگران هیچی نباش.»

برمی‌گردد سر وقت علوفه‌ها. من هم می‌نشینم کنار نورلا، ولی هنوز دل‌نگرانم. می‌دانم به مادرم شباهت‌هایی دارم که پدر هنوز خبر ندارد، شباهت‌هایی که اگر اهالی ده بو ببرند، بیشتر باعث بیزاری‌شان می‌شود. ولی باید پنهان نگه‌شان دارم تا کسی نفهمد. هیچ‌کس نباید خبردار شود. هرگز.

وقتی خودم را به میدان دهکده می‌رسانم، هنوز صبح اول وقت است. نسیم سردی در هوا موج می‌زند و از قندیل بام‌های دورو برم آب می‌چکد. به آفتاب این فصل نمی‌خورد تا این اندازه درخشان باشد. درخشش نورش از

ستون‌های بلند و طاق‌دار معبد اویومو به میدان منعکس می‌شود. قوس ستون‌ها نشانه‌ی تعظیم در برابر آفتاب اویومو است که هر روز از این‌سوی آسمان ده سر می‌زند و در آن‌سو فرود می‌آید. کاهنان اعظم از روی ستون‌ها دو روز از سال را برای آیین آغاز بهار و زمستان تعیین می‌کنند. حتی دیدنشان مایه‌ی دل‌شوره‌ی دوباره‌ام می‌شود.

«دکا! دکا!» چهره‌ی ساده‌لوح‌آشنایی را می‌بینم که شلنگ‌انداز از آن طرف راه به‌سمتم می‌آید.

الفریده است. شنلش را سفت دور خودش پیچیده و دوان‌دوان می‌آید. فقط چشمان سبز روشنش از زیر شنل پیداست. من و او هر بار به میدان ده می‌آییم، صورتمان را می‌پوشانیم، من به‌خاطر رنگ پوستم و او به‌خاطر ماه‌گرفتگی مادرزادی سرخی که سمت چپ صورتش را پوشانده. دخترها تا وقتی مراسم پاکی را نگذرانده‌اند، اجازه دارند صورتشان را نپوشانند، ولی بهتر است جلب توجه نکنیم، آن‌هم امروز که روز مراسم است.

امروز صبح، میدان سنگ‌فرش ده‌کده پر از آدم است، دقیقه‌به‌دقیقه آدم‌های بیشتری با کالسه‌هایشان از راه می‌رسند.

از جاهای مختلف اوته‌را می‌آیند: اشراف جنوب با پوست تیره و انبوه موهای فرشان، غربی‌های خوش و خرم با موهای سیاهی که گوجه‌ای آراسته‌اند و پوست روشن و پر از خالکوبی‌شان، شمالی‌های پرمدها با پوست سرخ و سفیدشان و موهای طلایی‌رنگی که در آفتاب سرد زمستان برق می‌زند و شرقی‌های آرام و توداری که از هر رنگی هستند، از سیاه‌پوست گرفته تا زردنبو، با آبشار موهای براق تیره‌ی یک‌دست و بلند تا پشت کمر.

ایرفورت اگرچه روستای دورافتاده‌ای است، به دختران زیبارویش معروف است و مردان جوان از دورترین شهرها می‌آیند تا پیش از آنکه مراسم برگزار شود و دختران نقاب بزنند، همسر شایسته‌ای برای آینده انتخاب کنند. امروز بسیاری از دخترها شوهر پیدا می‌کنند، البته اگر تا الان موفق به این کار نشده باشند.

الفریده خنده‌ی ریزی می‌کند و می‌گوید: «چقدر باحاله دکا! مگه نه؟»
به میدان اشاره می‌کند که سراسرش را برای مراسم آذین بسته‌اند.
خانواده‌هایی که دختر دم‌بخت دارند، به درِ خانه‌شان رنگ سرخ براق زده‌اند،
پرچم‌ها از پنجره‌ها در اهتزازند و برهمه‌ی سردها فانوس‌های رنگی روشن
کرده‌اند. بعضی نقاب زده‌اند و با چوب‌پا می‌رقصند، بعضی دیگر از دهانشان
آتش بیرون می‌دهند و راه خود را به هر ضرب و زوری از میان فروشندگان
آجیل بوداده و مرغ بریان و کیک سیب باز می‌کنند.

هیجان جمعیت لحظه‌ای در من اثر می‌کند. آه می‌کشم و با لبخند نصفه‌نیمه‌ای
می‌گویم: «آره، باحاله.» ولی الفریده بلافاصله دستم را می‌کشد و با خودش می‌برد.
«یالا، بجنب!» جمعیت را شتابان پس می‌زند. مردم وقتی می‌بینند دو دختر
بدون آنکه مردی همراهشان باشد بیرون آمده‌اند، چپ‌چپ نگاهمان می‌کنند.
در روستاها زنان حق ندارند بی‌همراهی مردها از خانه بیرون بروند.
ولی ایرفوت دهکده‌ی کوچکی است و زیاد مرد ندارد. درست مثل پدرم که
جوانی‌اش را در ارتش بوده، خیلی از مردهایمان به ارتش رفته‌اند. آن تعداد
کمی که از تمرینات جان سالم به در می‌برند؛ جاتو می‌شوند و به نیروهای
ویژه‌ی امپراطوری می‌پیوندند. گروهی از آن‌ها را می‌بینم که در گوشه‌وکنار
میدان با زره سرخ براقشان ایستاده‌اند و نگهبانی می‌دهند.

امروز از همیشه خیلی بیشترند و دست‌کم ده‌دوازده‌تایی هستند. معمولاً
امپراتور برای مراسم زمستان فقط دوسه نگهبان می‌فرستد. شاید شایعه‌ای
که بین مردم افتاده، حقیقت دارد. می‌گویند امسال تعداد بیشتری از
جیغ‌مرگ‌ها به مرزها نفوذ کرده‌اند.

هیولاهای قرن‌ها بود آن‌سوی مرزهای جنوبی اوت‌ه‌را مانده بودند، ولی این
چندساله خیلی تاخت‌وتاز کرده‌اند. معمولاً در روزهای مراسم یورش می‌آورند،
روستاها را ویران می‌کنند و دختران ناپاک را می‌دزدند. بین مردم شایعه
است که دختر هرچه ناپاک‌تر باشد، لذیذتر است...

خوشبختانه ایرفوت یکی از شمالی‌ترین روستاهای کشور است و دورو برش پر است از کوه‌های برفگیر و جنگل‌های انبوه، برای همین جیغ‌مرگ‌ها هیچ‌وقت پایشان به اینجا باز نمی‌شود.

الفریده حواسش نیست که من به فکر فرورفته‌ام. همه‌ی فکر و ذکرش پیش جاتوهاست. «نگاه کن ببین چقدر زره سرخ بهشون می‌آد! می‌گن سربازهای جدیدن، اومده‌ان این منطقه برای مأموریت. امپراتور چه کار خوبی کرده که این‌ها رو برای نگهبانی مراسم فرستاده.»

زیرلب می‌گویم: «آره راست می‌گی...»

قاروقور شکمش بلند می‌شود. تندتر می‌رود و من را هم دنبال خودش می‌کشد. «یالا دکا! دو دقیقه دیرتر بریم، شیرینی‌پزی غلغله می‌شه.»

آن‌قدر دستم را محکم می‌کشد که تلوتلوخوران به هیکل سفت و سخت و بزرگی می‌خورم. نگاهی می‌کنم و نفس‌زنان می‌گویم: «خیلی ببخشید!» یکی از مهمان‌هاست که خیره نگاهم می‌کند و پیش می‌آید. «به‌به! وایستا ببینم، ایشون کی باشن؟»

این‌قدر احمقم که یادم نبود چه‌جور آدم‌هایی از بقیه‌ی دهات برای مراسم می‌آیند. آهسته می‌گویم: «ببخشید، من باید برم.» و دور می‌شوم.

ناگهان دست‌های بزرگی از پشت روی شانه‌های مرد می‌زند.

سر برمی‌گردانم و می‌بینم یوناس است، بزرگ‌ترین پسر کدخدا، جناب اولام. اثری از آن لب‌خند همیشگی در چهره‌اش نیست. با چشمان آبی‌اش خیره به مرد چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: «اون چیزی که تو دنبالش، تو ده خودتون زیاد دارین. برگرد همون‌جا پیدا می‌کنی.»

مرد نگاهی به هیکل یوناس می‌اندازد و حساب کار دستش می‌آید. یوناس با گودی چانه و موهای طلایی‌اش از خوش‌قیافه‌های دهکده است، ولی هیکل درشتش آدم را به وحشت می‌اندازد.

مرد دلخور شده و روی زمین تف می‌اندازد. «چرا بهت برمی‌خوره پسر

جون؟ داشتم سربه سرش می‌داشتم. حالا خوبه دختره اصلاً شمالی نیست!»
با شنیدن جمله‌ی آخرش درجا خشکم می‌زند. هر چقدر هم آرام، بی سروصدا
و بی آزار رفتار کنم، باز به خاطر پوست تیره‌ام به چشم همه جنوبی‌ام، از همان
جنوبی‌هایی که سال‌ها پیش به شمال حمله کردند و وادارش کردند جزو
قلمروی مملکتی باشد که حالا اسمش اوته‌را است. تا در مراسم پاکی قبول
نشوم، از خودشان حسابم نمی‌کنند.

در دلم به درگاه اویمو دعا می‌کنم. خواهش می‌کنم، بذار من هم جزو پاک‌ها
باشم!

شنلم را سفت‌تر دور خودم جمع می‌کنم. کاش زمین دهان باز می‌کرد و
فرومی‌رفتم. یوناس جنگ‌طلبانه به مرد نزدیک می‌شود و خشمگین می‌گوید:
«دکا مثل بقیه‌ی ما همین‌جا به دنیا اومده و بزرگ شده. نبینم دیگه دست
از پا خطا کنی!»

از حرف یوناس هاج و واج می‌مانم. باورم نمی‌شود این‌طور از من دفاع
کند. مرد غرغرنان می‌گوید: «گفتم که، داشتم شوخی می‌کردم.» برمی‌گردد
سمت دوستانش و می‌گوید: «بی‌خیال بابا، بریم یه چیزی بخوریم.»
دور می‌شوند و مدام زیرلب غرغر می‌کنند.

مردها که دور شدند، یوناس برمی‌گردد سمت من و الفریده و با چهره‌ای
نگران می‌پرسد: «شماها خوبین؟»

می‌گویم: «خوبیم. فقط یه کم جا خوردیم.»
بعد رو می‌کند به من و می‌گوید: «طوری‌ت که نشد؟»
در برابر صداقت نگاهش کم مانده دست‌وپایم را گم کنم. سر می‌جنبانم
و می‌گویم: «نه.»

با تأسف سر تکان می‌دهد. «ببخشید که این‌طور شد. مردها بعضی وقت‌ها
با حیوون فرق ندارن. مخصوصاً وقتی چشمشون به دخترهایی مثل تو
می‌افته.»

دخترهایی مثل تو...

حرفش طوری تکانم می‌دهد که یک لحظه به خودم می‌آیم و تازه دنباله‌ی حرفش را می‌شنوم که می‌پرسد: «کجا داشتین می‌رفتین؟» هنوز تنه‌پنه می‌کنم. الفریده می‌گوید: «شیرینی‌پزی.» و به ساختمان کوچک و جمع‌وجور آن سوی خیابان اشاره می‌کند. می‌گوید: «تا برسین اون‌ور حواسم بهتون هست. مواظب باشین.» و باز چشم از من بر نمی‌دارد. گونه‌هایم داغ می‌شود. می‌گویم: «خیلی ممنون.» الفریده خنده‌ی ریزی می‌کند و تند به سمت شیرینی‌پزی می‌رویم. راست می‌گفت. تا به شیرینی‌پزی برسیم چشم از ما نمی‌دارد.

همان‌طور که الفریده می‌گفت، شیرینی‌پزی جای سوزن انداختن ندارد. سر تا ته مغازه پر است از زنانی که نقابشان زیر کورسوی چراغ‌ها برق می‌زند. همه به مناسبت جشن امروز، کیک‌های صورتی‌رنگ پاکی و نان‌های گرد بی‌کراذگی به شکل خورشید می‌خرند. نقاب زن‌ها معمولاً تکه‌ی نازکی از پوست یا چوب است که روی آن دعایی برای شگون نوشته‌اند. ولی در روزهای جشن، مثل امروز، هرکسی پرزرق‌وبرق‌ترین نقابش را می‌زند که طرحی شبیه خورشید، ماه یا ستاره‌ها دارد و با تکه‌هایی از طلا و نقره به شکل‌های دقیق هندسی تزیین شده است. اوبومو فقط خدای خورشید نیست، خدای ریاضی هم هست. برای همین، طرح بیشتر نقاب‌ها نشان‌دهنده‌ی تقارن الهی است. من هم قرار است از امروز نقاب بزnm، نقاب سفید سفت‌وسختی از جنس چرم و قاب باریک چوبی که صورتم را از پیشانی تا بینی می‌پوشاند. خیلی زیبا نیست، ولی پدر برای بهتر از این پول نداشت. شاید وقتی نقابم را بزnm، یوناس از من خواستگاری کند.

سریع این فکر مسخره را از سرم بیرون می‌کنم. هرچه بپوشم، باز به خوشگلی بقیه‌ی دخترهای ده نمی‌رسم که بلند و باریک‌اند و موهای ابریشمی طلایی و گونه‌های گل انداخته دارند. هیکل من درشت و پوستم قهوه‌ای سوخته است. فقط یک چیزم از آن‌ها بهتر است، موهای لطیف سیاهم که فر می‌خورد و دورتادور صورتم را می‌پوشاند. مادرم روزی گفت دخترهای شبیه تو در جنوب خوشگل به حساب می‌آیند، ولی فقط او بود که درباره‌ی قیافه‌ی من این‌طور فکر می‌کرد. بقیه هر وقت چشمشان به من می‌افتد، فقط تفاوت‌هایم را می‌بینند. اگر شانس بیاورم، شاید شوهری از روستاهای دور و بر پیدا کنم، ولی به این راحتی‌ها هم نیست. اگر خدای نکرده، اتفاقی برای پدر بیفتد، طایفه‌اش من را خیلی راحت‌ها می‌کنند به امان خدا.

حتی فکر چنین اتفاقی تمام تنم را مورمور می‌کند. باید تا آخر عمر راهبه‌ی معبد بشوم و هر روز صبح تا شب جان بکنم و دیگر حق ازدواج ندارم یا حتی بدتر از آن، شاید مجبور بشوم در مسافرخانه‌های ناجور جنوب کار کنم. الفریده رو می‌کند به من و زیر لب می‌گوید: «دیدی یوناس چه جویری نگاه می‌کرد؟»

«چی؟ چی؟ چه جویری بود؟ ها؟» صدای ظریف و پشت‌بندش کرکر خنده‌ای حرفم را قطع می‌کند.

تمام بدنم یخ می‌کند. ای بابا... امروز دیگه دست بردارین... برمی‌گردم و می‌بینم آگدا همراه چندتا از دختران دهکده پشت سرمان ایستاده است. سریع شستم خبردار می‌شود که لابد حرف زدنم با یوناس را دیده، چون کارد بزنی خونش در نمی‌آید. آگدا با آن پوست رنگ‌پریده و موهای طلایی روشن، خوشگل‌ترین دختر ده است، ولی زیر این ظاهر فریبنده قلب کینه‌توزی دارد.

با لحن تحقیرآمیزی می‌گوید: «چیه؟ نکنه خیال کردی اگه امروز توی

مراسم قبولت کنن، از فردا خواستگارها پاشنه‌ی درخونه‌تون رو از جا درمی‌آرن؟ زهی خیال باطل، دکا! نقابت هرچی هم بزرگ باشه، آخرش پوست جنوبی زشتت از زیرش پیداست. مونده‌ام آگه شوهر گیرت نیومد و بی‌سر و همسر توی خونه ترشیدی، چه خاکی می‌خوای به سرت بریزی.»

مشتم را آن‌قدر محکم فشار می‌دهم که ناخن‌هایم در گوشت فرومی‌رود.

جوابش رو نده، جوابش رو نده، جوابش رو نده...

بعد با نگاه تحقیرآمیزش رو به الفریده می‌گوید: «این یکی دست‌کم می‌تونه صورتش رو بیوشونه، ولی تو چی؟ تو آگه کل بدنت رو هم بیوشونی، همه می‌دونن زیرش چه خبره...»

از آن سوی مغازه کسی با لحن متین حرفش را قطع می‌کند. «مواظب حرف زدنت باش، آگدا.»

صدای بانو نورلیم است، مادر آگدا. جواهرات نقاب طلایش چنان درخششی دارد که چشم آدم را می‌زند. بانو نورلیم همسر جناب نورلیم است، ثروتمندترین مرد دهکده. نقاب زن‌های دهکده یا همه‌اش از جنس نقره است یا نصف نقره و نصف طلا، ولی نقاب سرتاپا طلای بانو نورلیم کل صورتش را می‌پوشاند و دور چشمان آبی کم‌رنگش طرح پرتوهای نور دارد. به دست‌هایش هم دست‌بند پیچ‌درپیچ طلا انداخته و روی پوستش سنگ‌های زینتی چسبانده است.

بانو به آگدا می‌گوید: «یادت رفته توی حکمت بی‌کران چی نوشته؟ سخن زنان باید به شیرینی شهد و عسل باشد.»

آگدا کرنش می‌کند و می‌گوید: «چشم مادر.»

مادرش با ترحمی در نگاهش که درست برعکس نقاب درخشانش است، ادامه می‌دهد: «تازه غیر از اون، تقصیر دکا چیه که پوستش بدرنگه و به مادرش رفته؟ یا الفریده مگه دست خودش که صورتش ماه‌گرفتگی داره؟ این بیچاره‌ها این‌جوری به دنیا اومده‌ان.»

حس قدردانی از دلم می‌رود و خشم جای آن را می‌گیرد. خونم به جوش

می‌آید. بدرنگ؟ بیچاره‌ها؟ کم مانده بگوید ناپاکم و خیال خودش را راحت کند. سعی می‌کنم حالت چهره‌ام عوض نشود و راهم را می‌کشم و می‌روم سمت در مغازه. می‌گویم: «ممنون از تذکرتون، بانو نورلیم.» و خشمم را فرومی‌خورم. تمام زورم را می‌زنم که در را از عصبانیت پشت سرم نکوبم. بیرون که می‌آیم به نفس نفس می‌افتم. نمی‌توانم بر اعصابم مسلط باشم. اشکم از عصبانیت درآمده و چشمم می‌سوزد. حواسم نیست الفریده دارد پشت سرم می‌آید.

می‌پرسد: «دکا؟ خوبی؟»

زیرلب می‌گویم: «آره.» و شنلم را دور خودم می‌پیچم تا اشک‌هایم را نبیند. سرتاپای وجودم خشم است.

بی‌صدا در دلم می‌گویم بگذار بانو نورلیم و بقیه هرچه دلشان خواست بگویند. من از مراسم پاکی سربلند بیرون می‌آیم. ولی همان لحظه شک به دلم می‌افتد، چون می‌دانم من هم مثل مادرم با مردم این ده فرق دارم. تردیدهای درونم را پس می‌زنم. مادرم تا روزی که زنده بود همه‌ی تفاوت‌هایش را مخفی کرد و من هم همین کار را می‌کنم. کافی است تا بعدازظهر طاقت بیاورم و در مراسم قبول بشوم.

بعد دیگر خیالم همه‌جوره آسوده می‌شود.



بعد از کارهای مزرعه، بقیه‌ی صبح را به آماده شدن برای مراسم می‌گذرانم. لباس‌های خودم و پدر را اتو می‌کشم و کفش‌هایمان را واکس می‌زنم. حلقه‌ای از گل‌های خشک‌شده هم برای سرم درست می‌کنم. سرخی درخشانشان به رنگ آبی لباسم می‌آید. بعد از مراسم، همه به جشن دهکده می‌رویم و باید ظاهرم پرازنده باشد. اولین باری است که به مهمانی دعوتم کرده‌اند، در واقع اولین باری است که به یکی از جشن‌های روستا می‌روم.

حواسم را می‌دهم به آماده کردن تارت‌های شاه‌توت که قرار است به مهمانی ببرم و این‌طوری دل‌نگرانی‌ام را آرام می‌کنم. دوست دارم بی‌عیب‌وایراد از آب دربیایند. لبه‌هایشان را دقیق برمی‌گردانم و خیلی منظم با خامه تزیین می‌کنم ولی بدون چاقو کار سختی است. دخترها از روزی که پانزده‌ساله می‌شوند تا روزی که در مراسم پاکی قبولشان کنند، حق ندارند به چاقو دست بزنند. حکمت بی‌کران این کار را ممنوع کرده، مبادا تا قبل از مراسم پاکی حتی قطره‌ای خون از دست دختری بریزد. اگر دختری در پانزده‌سالگی خودش را زخمی کند، هم خودش را تا آخر عمر برای کلفتی به معبد می‌برند و شانس ازدواجش را از دست می‌دهد، هم خانواده‌اش را از دهکده طرد می‌کنند. مگر اینکه شانس بی‌آورد و جای زخمش تا قبل از مراسم خوب شود و در مراسم قبولش کنند. تازه اگر در مراسم قبول شود، خیلی از مردها دوست

ندارند با دختری ازدواج کنند که روی بدنش جای زخم دارد، آن هم زخمی از پانزده سالگی‌اش که خیلی آن را بد می‌دانند.

از روزی که به دنیا آمده‌ام همیشه این جمله‌ها را از حکمت بی‌کران به گوشم خوانده‌اند که: «منفور است دختری که بر بدنش جای زخم، خون، خراش یا هر علامت دیگری دارد، چرا که معبد پدر بی‌کران را آلوده می‌کند.» حیف که پدر پول ندارد، وگرنه از یک سال قبل من را به سرای پاکی می‌فرستاد. در آنجا همه‌ی درو دیوارها را با پنبه و پارچه پوشانده‌اند، مبادا کسی بدنش زخم بردارد. ولی فقط دخترهای ثروتمند مثل آگدا از پس شهریه‌اش برمی‌آیند. امثال ما خیلی که رعایت کنیم، چاقو دستمان نمی‌گیریم.

آن قدر در فکر فرورفته‌ام که صدای نزدیک شدن قدم‌های پدر را نمی‌شنوم. صدا می‌زند: «دکا؟» برمی‌گردم و می‌بینم با حالتی نگران این‌پاوان‌پا می‌کند و جعبه‌ای را محکم در دست گرفته. جعبه را با لبخندی مردد باز می‌کند، لباس گل‌دوزی شده‌ای از آن درمی‌آورد و می‌گوید: «برای توست.»

آه از نهادم برمی‌آید و اشک در چشمانم حلقه می‌زند. رنگش درست همان آبی پرننگ مراسم است و دورتادورش را خورشیدهای ریز طلائی گل‌دوزی کرده‌اند، ولی بخش هیجان‌انگیز ماجرا این نیست. وقتی پیراهن را برمی‌دارم، می‌بینم زیرش نقاب نیمه‌ی پرنقش‌ونگار و آبی‌رنگی است که روبان ابریشمی سفیدی برای بستن به صورت دارد. زیباترین نقابی که به عمرم دیده‌ام. با اینکه چوبی است، طرح‌های زیبا و ظریفی رویش کشیده‌اند.

نفسی از ته دل می‌کشم و لباس و نقاب را به سینه می‌چسبانم. «این‌ها رو از کجا آوردی؟» می‌دانم پولی نداشتیم که خرج تهیه‌ی لباس نو کنیم، چه برسد به نقاب. برای همین خودم یکی از لباس‌های قدیمی مادر را برای مراسم کوتاه کرده بودم.

دست می‌برد چیز دیگری را از جعبه دریاورد و می‌گوید: «مادرت پارسال دور از چشم تو آماده‌شون کرد.»